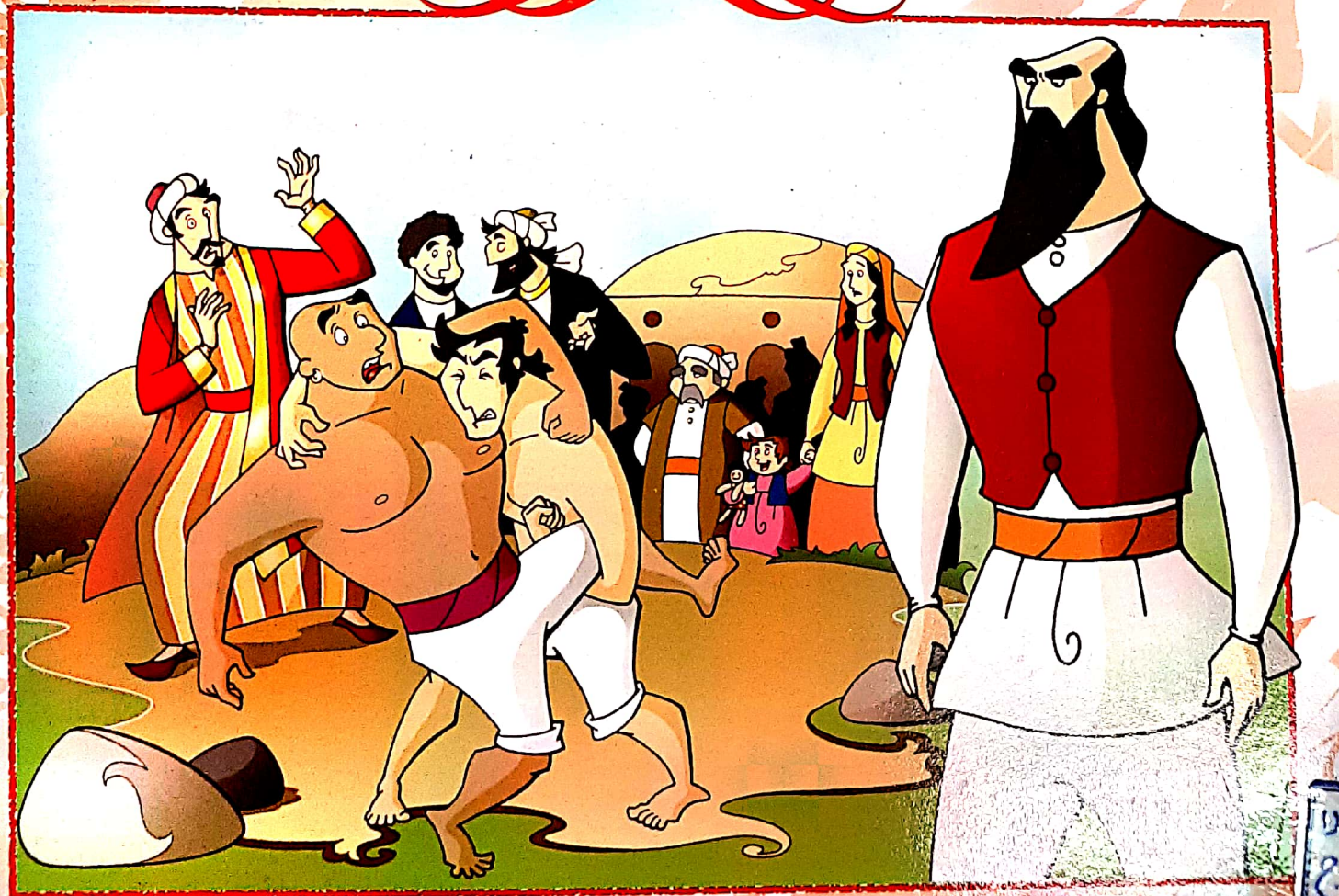


افسانه‌ی پهلوان نامدار

قصه‌های گلستان

به روایت امید پناهی آذر
تصویرگر: آناه تنقی





افسانه‌ی پهلوان نامدار



سعدی شیرازی یکی از بزرگترین شاعران قرن هفتم بوده که در نظم و نثر ادبیات فارسی شاهکارهایی چون بوستان و گلستان را به جهانیان هدیه کرده است. گلستان سعدی سیصد سال پیش به اکثر زبانهای زنده ی دنیا از جمله فرانسوی، لاتینی، آلمانی و انگلیسی ترجمه شده است.

نگر تا گلستان معنی شکفت / د در او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر ببرد چنین بلبلی / که بر استخوانش دروید گلی

در بازنویسی و تصویرگری قصه ها سعی شده به شخصیت پردازی آدم ها، پوشش ها و مکان ها از لحاظ ایرانی بودن توجه شود. متن قصه ها به ابیات و قطعاتی از گلستان مزین شده تا کودکان و نوجوانان با این شاهکار سعدی آشنا شوند. همچنین معانی واژه های دشوار در پاورقی ها آمده تا خوانندگان در فهم بهتر ابیات یاری شوند.



عنوان : افسانه‌ی پهلوان نامدار

به روایت : امید پناهی آذر

تصویرگر: آتلیه خانه هنر - آزاده ثقفی

مدیر هنری: امید پناهی آذر

اجرای کامپیوتری: زهره ثقفی / یونیفورم جلد: سحر احدپور

شابک: 978-600-129-003-9

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۹ / شمارگان: ۵۰۰۰ / چاپ: ایده پردازان

کلیه حقوق محفوظ است.

هر گونه برداشت از متن و تصاویر به طور جزء یا کل ممنوع می باشد.

سر شناسه

عنوان قرار دادی

عنوان و نام پدید آور

مشخصات نشر

مشخصات قلمرو

فروست

شابک

وضعیت فهرست نویسی

یادداشت

موضوع

شناسه افزوده

رده بندی دیویی

شماره کتابشناسی ملی

: پناهی آذر، امید، ۱۳۴۹ -

: گلستان، برگزیده

: افسانه‌ی پهلوان نامدار / به روایت امید پناهی آذر، تصویرگر: آزاده ثقفی

: تهران : خانه هنر، ۱۳۸۸.

: ۱۲ ص: (مصور رنگی).

: قصه هایی از گلستان سعدی

: 978-600-129-003-9

: فیبا

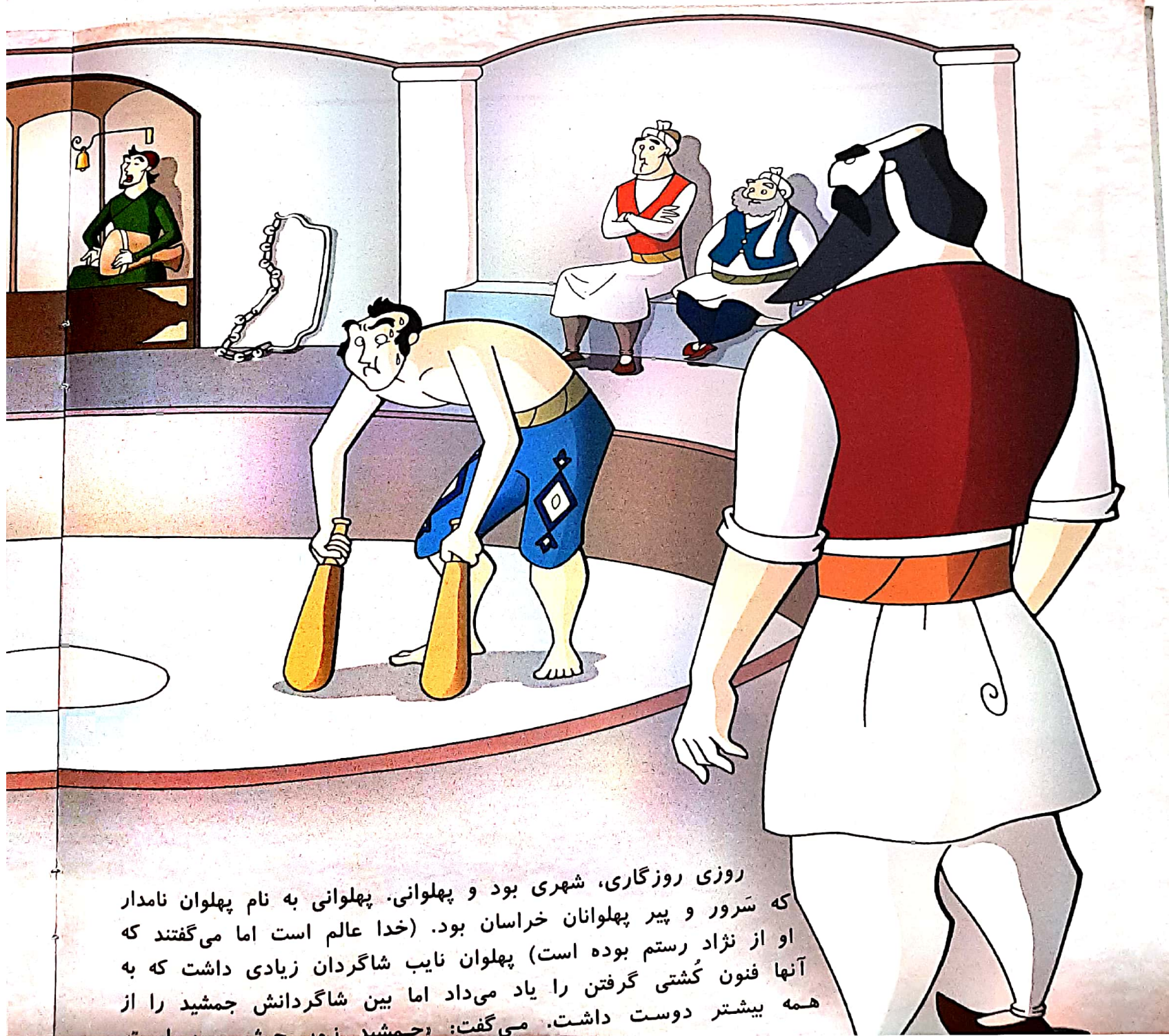
: گروه سنی : ب.ج

: افسانه های عامه

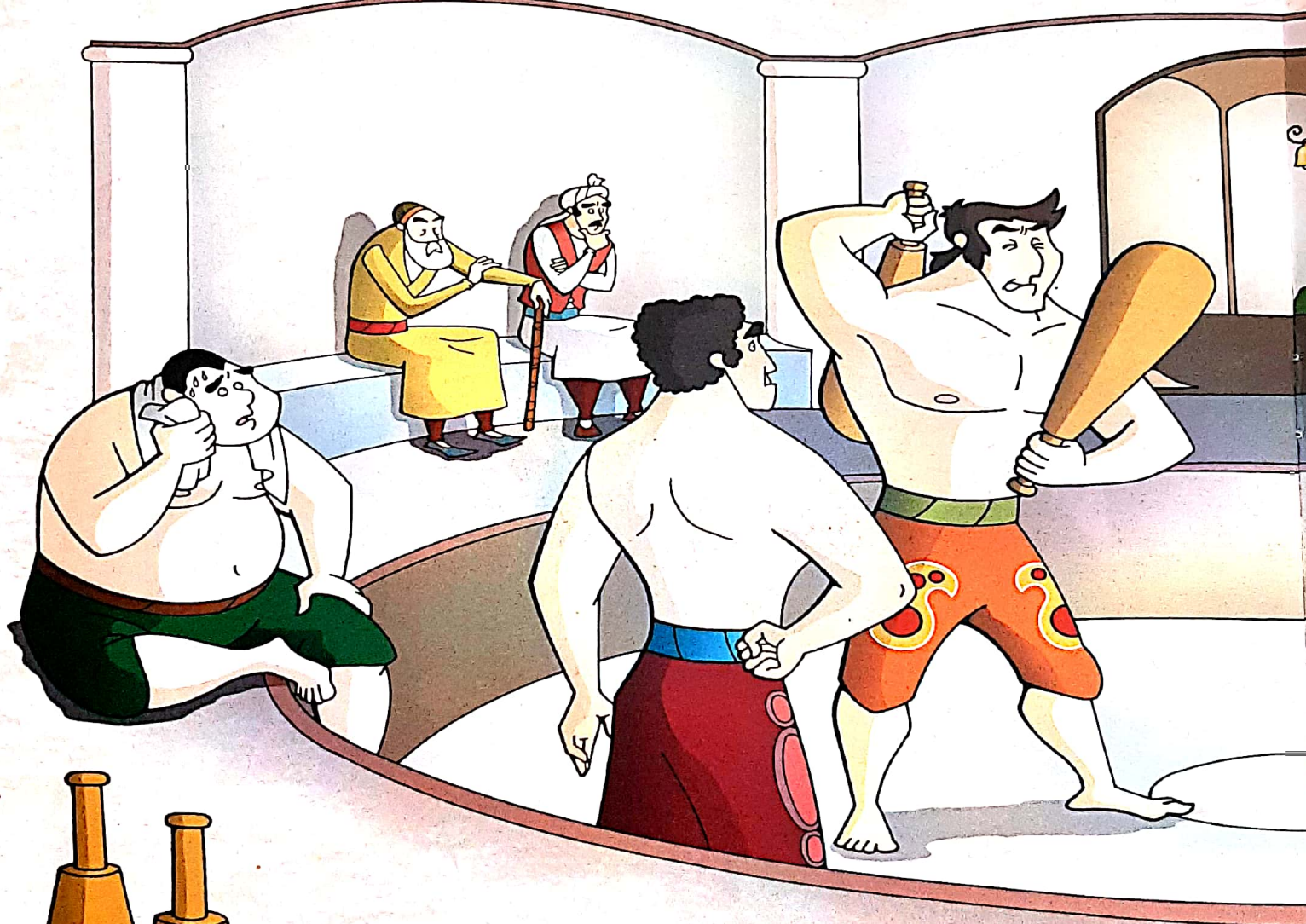
: ثقفی، آزاده، تصویرگر

: ۱۳۸۸ ن ف الف ۵۴۱ پ ۳۹۸/۲ دا

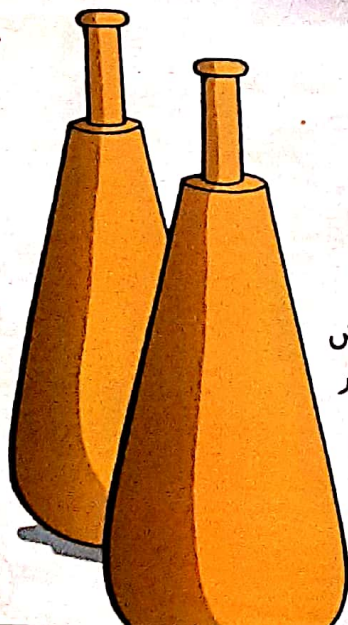
: ۱۹۳۳۴۰۹



روزی روزگاری، شهری بود و پهلوانی. پهلوانی به نام پهلوان نامدار که سرور و پیر پهلوانان خراسان بود. (خدا عالم است اما می گفتند که او از نژاد رستم بوده است) پهلوان نایب شاگردان زیادی داشت که به آنها فنون کُستی گرفتن را یاد می داد اما بین شاگردانش جمشید را از همه بیشتر دوست داشت. می گفت: «جمشید زود به زود به من یاد می داد»

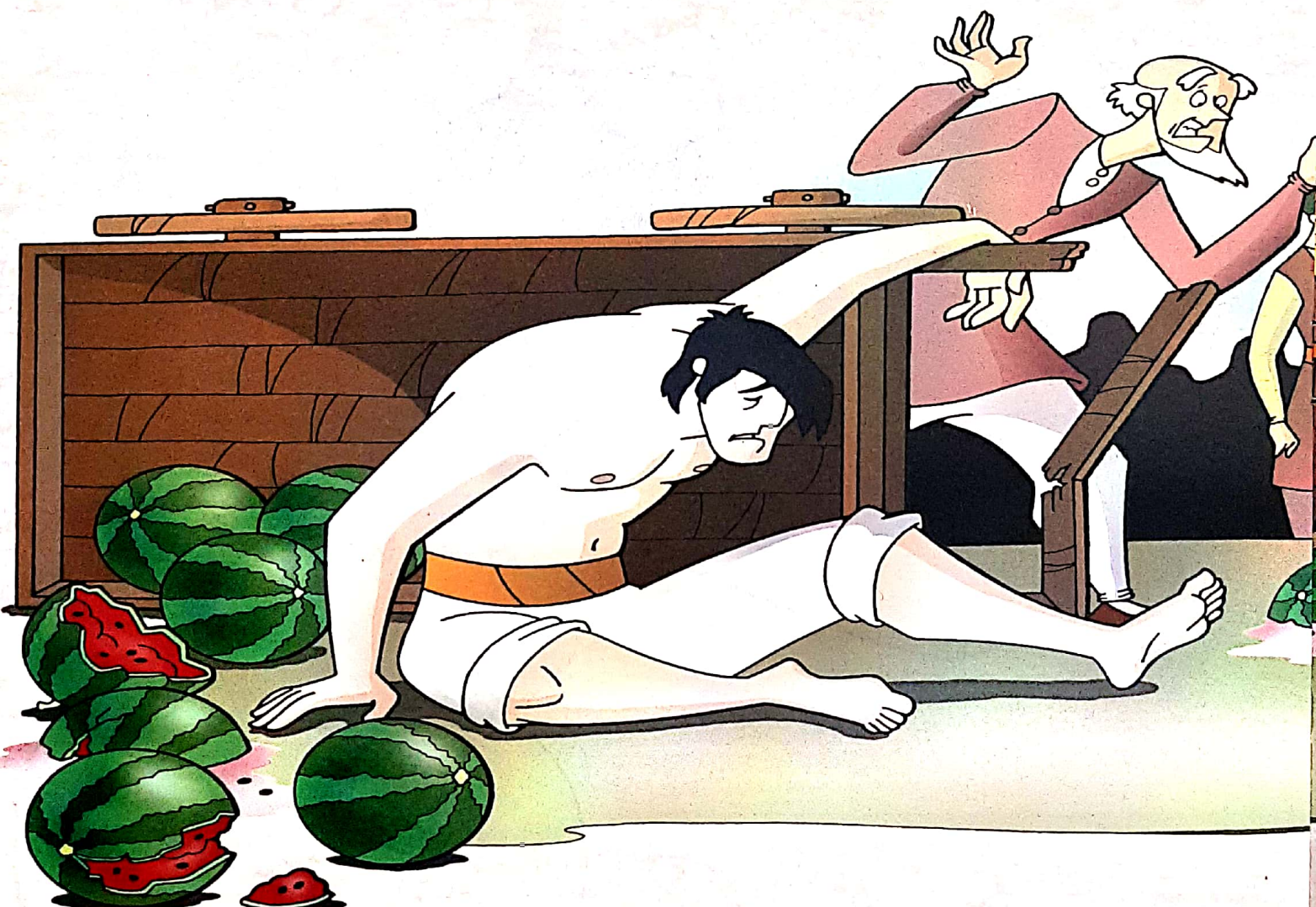


می دانم که او بعد از من این ورزش را زنده نگه می دارد و پهلوانان زیادی می پروراند، راستش
همینطور هم بود چون در ایران هیچ کس نبود که بتواند پشت جمشید را به خاک برساند. در
آن زمان رسم بود که در آیام عید نوروز مردم در میدان شهر جمع می شدند و مسابقات کشتی
قهرمانان و پهلوانان را نگاه می کردند. آن سال دو تا پهلوان از ترکستان و روس هم حضور
داشتند.





آنها به فرمان پادشاه کشورشان به ایران آمده بودند تا بازویند پهلوانی را با خود ببرند. نام یکی از آنها اسپاروخان بود و دیگری کالان اف روس. روز مسابقه همه در میدان اصلی جمع شده بودند. مردم یک صدا فریاد می زدند: «جمشیدا جمشیدا، اسپاروخان روبروی جمشید ایستاد. هر دو منتظر علامت داور بودند. داور دستش را بالا برد اما هنوز پایین نیاورده بود که اسپاروخان حمله کرد. جمشید با زیرکی جا خالی کرد و اسپاروخان به زمین افتاد.



جمشید امانش نداد و او را با یک حرکت بالای سرش برد. مردم همه هورا می کشیدند و دست می زدند. اسپاروخان فریاد می زد و به زبان خودش چیزهایی می گفت. جمشید خواست او را روی زمین بگذارد که اسپاروخان با مُشت به صورت جمشید زد. داور فریاد زد: «خطا! خطا!» جمشید هم اسپاروخان را دور سرش چرخاند و به سمتی پرتاب کرد. اسپاروخان افتاد روی یک گاری هندوانه! گاری شکست و هندوانه ها افتادند روی سرش. داور هم دست جمشید را به نشانه ی پیروزی بالا برد. مردم سوت کشیدند و دست زدند.

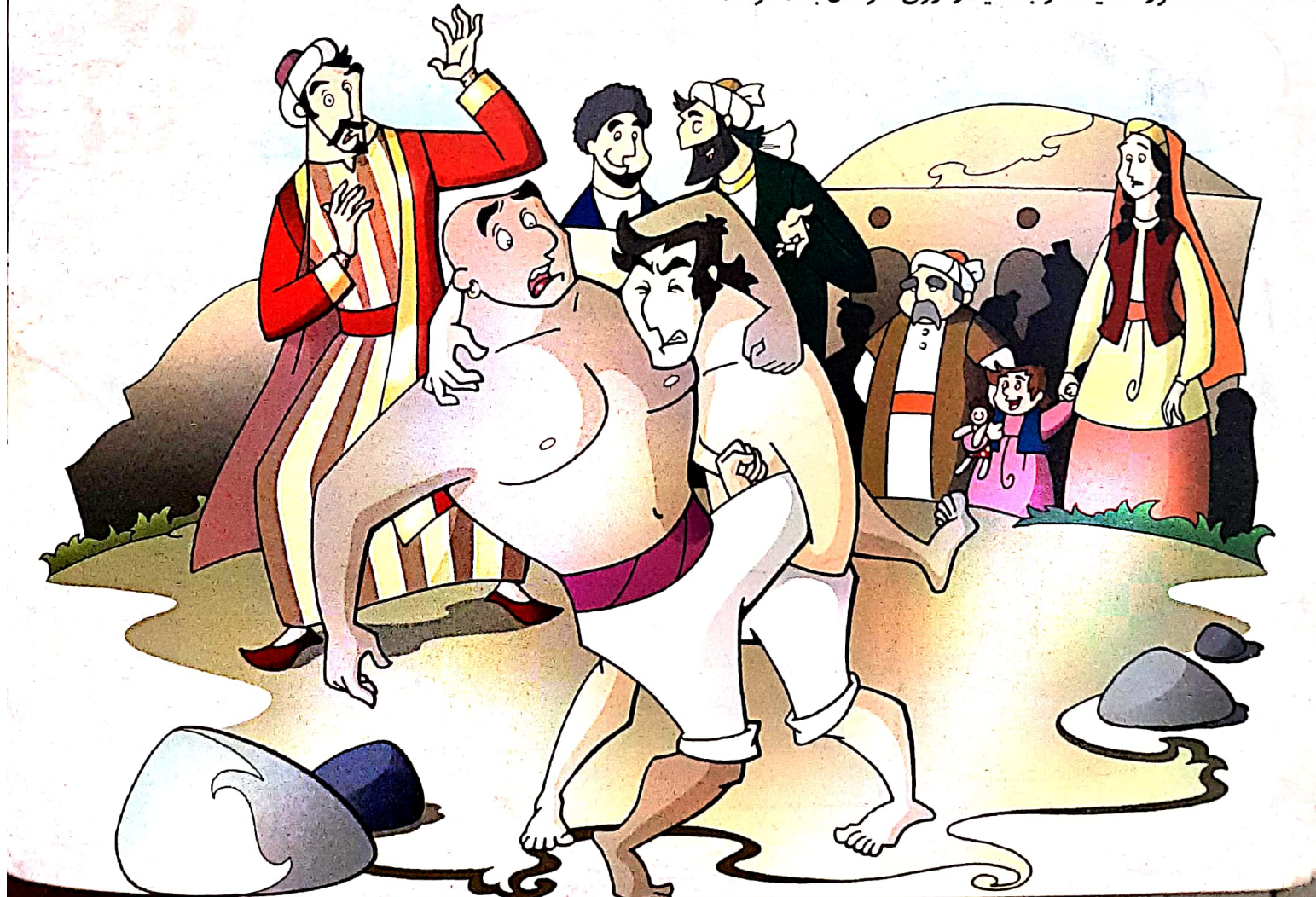


نفر بعدی کالان آف بود. جمشید با یک چشم کیبود شده به وسط میدان رفت. اما پهلوان نایب آمد دست او را گرفت و فریاد زد: «برای امروز بس است. مسابقه‌ی پهلوان جمشید با کالان آف باشد برای هفته‌ی بعد.» جمشید گفت: «ولی پهلوان من می‌توانم کشتی بگیرم چرا هفته‌ی بعد؟!»، پهلوان نایب آرام گفت: «تو خسته‌ای؟! تازه چشم ات هم درست نمی‌بیند. اگر مبارزه کمی طول بکشد تو از پا می‌افتی! آن وقت کالان آف کار تو را یکسره می‌کند. به حرفم گوش کن! این را هم بدان که نباید کالان آف را دست کم بگیری.»



جمشید دیگر چیزی نگفت. کمی بعد همه از میدان رفتند و قرار شد هفته بعد مسابقه بدهند. صبح روز بعد پهلوان نایب، جمشید را صدا زد و او را همراه خود به کوهستان برد. گفت: «تو باید در این چند روز خودت را قوی‌تر کنی و گرنه از کالان آف شکست می‌خوری!» پهلوان نایب تمرین‌های سختی به جمشید داد و فنونی را که تا به حال به او نگفته بود یادش داد. به این ترتیب هفت روز گذشت و روز مسابقه فرا رسید. همه در میدان شهر جمع شده بودند از زن و بچه و پیر و جوان. میدان غلغله شده بود. حتی از شهرها و روستاهای اطراف هم آمده بودند.

عده‌ای با هم شرط‌بندی کرده بودند و فریاد می‌زدند: «پهلوان! پهلوان! جمشید! جمشید!» دو پهلوان روبروی هم ایستادند. داور دستش را پایین آورد و مبارزه آغاز شد. در یک آن جمشید پای چپ کالان آف را گرفت و از زمین بلندش کرد. کالان آف توی هوا دست و پا می‌زد و به زبان خودش فریاد می‌کشید و چیزهایی می‌گفت. ناگهان پای جمشید پیچ خورد. کالان آف از فرصت استفاده کرد و به طرف جمشید حمله کرد. نفس‌ها توی سینه حبس شده بود. کالان آف کمر جمشید را گرفت و فشار داد. اگر پشت جمشید روی خاک می‌رسید مسابقه را می‌باخت. کالان با آخرین قدرت کمر جمشید را فشار می‌داد. پهلوان نایب فریاد زد: «با زانو دورش کن! با زانو!» و جمشید یک آن به خود آمد و زانویش را با تمام قدرت روی شکم کالان فشار داد. کالان به عقب پرت شد و جمشید مثل شیر روی کالان پرید و پشت او را به خاک مالید. داور مسابقه دست پهلوان جمشید را بالا گرفت و گفت: «مثل همیشه، جمشید پهلوان برنده شد!» همه هورا کشیدند و جمشید را روی سرشان بلند کردند.





همان موقع مأمور مخصوص هدیه‌ای از طرف حاکم به او داد. شکست کالان‌اف، باعث شد جمشید معروف‌تر شود. از فردای آن روز جمشید مغرور شد و پیش بزرگان شهر می‌گفت: «درست است که پهلوان نایب یک موقعی پهلوان بوده اما حالا دیگر پیر شده است. کشتی بیش از سیصد فن دارد که من همه‌اش را بلدم...، بله دوستان او مغرور شده بود و به قول معروف خودش را گم کرده بود. حرف‌های او کم‌کم در شهر و بین مردم پیچید. وقتی این حرف‌ها به گوش حاکم رسید، ناراحت شد و روبه وزیرش گفت: «برو به پهلوان نامدار و پهلوان جمشید خبر بده که می‌خواهم بین آندو مسابقه‌ای جانانه راه بیندازم! اول پهلوان نایب قبول نکرد اما با خواهش حاکم مسابقه را پذیرفت. پس جارچی خبر را در شهر جار زد.

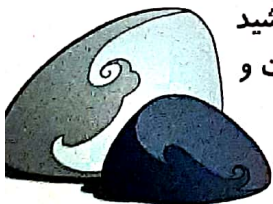




روز مسابقه فرار رسید. بیشتر مردم از اطراف و آکناف در میدان اصلی خراسان جمع شدند. جای سوزن انداختن نبود. شور و غوغایی بر پا بود که بیا و ببین. یک طرف پهلوان نامدار ایستاده بود و طرف دیگر پهلوان جمشید. مردم برای اولین بار بود که می‌دیدند استاد و شاگرد روبروی هم ایستاده‌اند. پهلوان نایب خیلی آرام و خونسرد او را نگاه می‌کرد. اما جمشید مثلاً شب مسابقه در حال آماده‌باش بود.



بالاخره آندو با اشاره‌ی حاکم، مسابقه را شروع کردند. همه فریاد می‌کشیدند. عده‌ای پهلوان نایب را صدا می‌زدند و عده‌ای جمشید را. آن دو یکساعت با هم گلنچار رفتند و یک‌دیگر را سبک سنگین کردند. هر دو خیس عرق شده بودند. جمشید در یک لحظه از غفلت استاد استفاده کرد و خواست پای استاد را بگیرد. اما پهلوان نایب کمر جمشید را گرفت و او را سر دست بلند کرد. همه ماتشان برده بود. پهلوان نایب، جمشید را آرام جلوی حاکم روی زمین گذاشت.



مردم برای پهلوان نایب هورا کشیدند. حاکم از جای خود پایین آمد و خلعت خودش را روی شانه‌های استاد انداخت و گفت: درستی که دود از کُنده بلند می‌شود! هنوز هم تو پهلوان شهر ما هستی. اما بگو ببینم چطور به این پیری توانستی پیروز شوی؟ مگر جمشید این فنون را بلد نبود؟، پهلوان لبخندی زد و گفت: «من می‌دانستم بالاخره روزی خواهد آمد که جمشید روبروی من به ایستد و ادعای پهلوانی بکند. برای همین آخرین فن کشتی را به او یاد ندادم که امروز بتوانم سربلند از این میدان بیروم بروم.» به قول سعدی: «دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند، تواند.» جمشید به استادش احترام گذاشت و از او عذرخواهی کرد. استاد هم سر او را بوسید. و گفت: «امیدوارم این فن آخر را به خوبی یاد گرفته باشی. سپس با خوشحالی از میدان رفتند.

یا وفا خود نبود در عالم
کس نیاموخت علم تیراز من

یا مگر کس درین زمانه نکرد
که مرا عاقبت نشانه نکرد

■ پایان

علم تیر: مهارت تیراندازی / نشانه کرد: مرا مورد هدف قرار داد

